

عقاید یک دلک

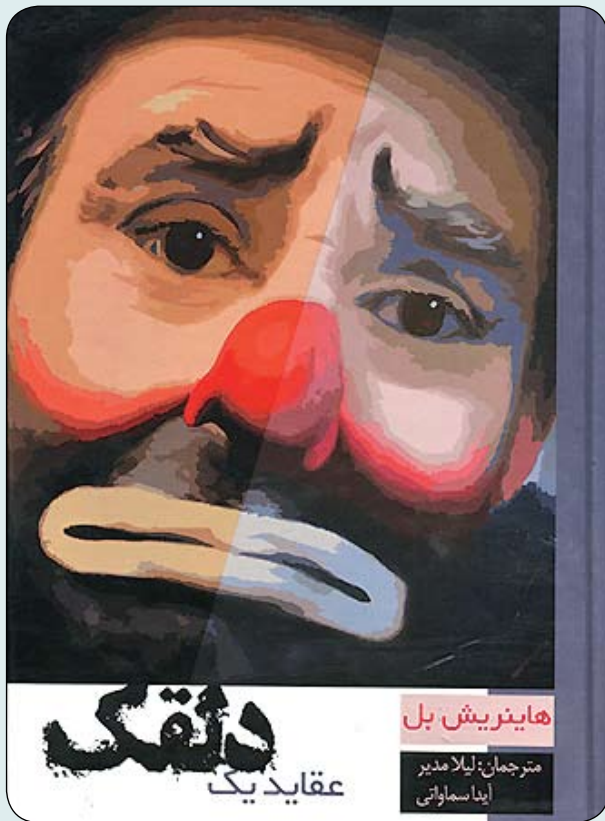
اکرم نعمت الهی

این رمان هایرنیش بل انعکاسی از تنهایی و پوچ گرایبی انسان قرن بیستم را نشان می دهد . هایرنیش بل در بیست و یک دسامبر ۱۹۱۷ در کلن متولد شد پدرش نجار بود و زندگی متوسطی داشت بل در محیطی خرده بورژوازی و کاتولیکی بزرگ شد . در سال ۱۹۳۷ دیپلم گرفت و شروع به یادگیری حرفه کتابفروشی کرد و بعد از آن به تحصیل در رشته ادبیات پرداخت ، اما با آغاز جنگ به خدمت سربازی فرا خوانده شد . وی در روسیه ، فرانسه ، رومانی و مجارستان جنگید و چندین بار مجروح گردید . مدتی در زندان فرانسه به سر برد و پس از رهایی با دوست دوران جوانی اش ازدواج نمود . وی ابتدا به عنوان نویسنده آزاد مشغول فعالیت شد . در سال ۱۹۷۳ جایزه نوبل را از آن خود کرد . نوشته های وی اغلب داستان جنگ ، آلمان پس از جنگ و باز سازی آن است . در داستان یک دلک، بل وضعیت نابسامان و سرخورده جوانان و جامعه را نشان می دهد . کسانی که بعد از جنگ برای آرام کردن وجدان خود دست به کارهای انسان دوستانه می زنند در حالی که همگی به فکر منافع شخصی خویش هستند و از وضعیت عامه مردم غافل هستند . بل در این داستان بر این نکته تأکید می ورزد که حامی هیتلر در جنگ کلیسا ، کاتولیک ها و پروتستان ها هستند . چرا که آنها با سکوت و همکاری پنهان خویش عملاً به حمایت از وی پرداخته اند .

این داستان انعکاسی از تنهایی و پوچ گرایبی انسان قرن بیستم را نشان می دهد .

* خلاصه رمان

شنیر جوان بیست و هفت ساله از اهالی بن (آلمان) است . وی با این که در خانواده متمول و ثروتمندی به دنیا آمده در نهایت فقر و سادگی زندگی می کند . تقلید استادانه ی وی در انجام حرکات و رفتار دیگران باعث می شود که به حرفه ی دلکی یا به قول خودش "عنوان رسمی کمترین" روی بیاورد . در حالی که پایان دوره ابتدایی را با درد سر فراوان طی کرده و تحصیل را رها کرده اما افکاری والا دارد . کودکی شنیر در زمان جنگ جهانی دوم و جوانی وی مصادف با پایان جنگ است . ماری نامزد وی و پدرش تنها کسانی هستند که شنیر به آن ها نظری مثبت دارد . در کوم پیر جزء معدود کسانی است که دارای ثبات شخصیت هستند و در قبل و بعد از جنگ تغییری نکرده اند .



تنهایی ، سهل انگاری و اعتراض نویسنده که با زبان شخصیت اول داستان به ذکر آلام و دردهای اجتماع بعد از جنگ پرداخته بسیار زیبا و هنری انجام شده است . اگر چه از دید پروتستان ها و کاتولیک ها شنیر شخصیتی بی دین است اما تنها شخصیت سالم در فضای جامعه بعد از جنگ آلمان می باشد . بعد از جنگ جهانی تمامی کسانی که به نفع هیتلر فعالیت داشتند اکنون خود را افرادی مذهبی و مدافع حقوق انسانی قلمداد می کنند . خانواده ی شنیر نمونه کامل این سخن است .

در آخرین نمایش شنیر که اکنون تنها به سر می برد و ماری وی را رها کرده به عمد باعث مصدومیت خود می گردد و این بهانه ای برای بازگشت به بن و جستجو برای یافتن نامزدش می شود . با ورود به بن در می یابد که ماری با تسویفتر کاتولیک ازدواج نموده است . برای رهایی از این امر به مشروب پناه می برد تا درد همیشگی خویش - سردرد و مالیخولیا - را مدتی تسکین بخشد . ولخرجی های وی باعث گردیده که حتی یک مارک هم برایش باقی نماند به همین دلیل به محض ورود به بن با خانواده و تمام دوستانش تماس می گیرد و از آنها در خواست پول می کند و چون مایوس می شود برای دیدن ماری که خیال می کند با همسرش از رم باز می گردد و هم چون گدایی نیازمند با سازش به ایستگاه قطار می رود .

خلاصه :

هایرنیش بل در این رمان به زندگی انسان مدرن امروز با افکاری متزلزل و پوچ پرداخته است . شخصیت پردازی قوی این رمان نشان دهنده ی تبحر نویسنده است . تنهایی ، سهل انگاری و اعتراض نویسنده که با زبان شخصیت اول داستان به ذکر آلام و دردهای اجتماع بعد از جنگ پرداخته بسیار زیبا و هنری انجام شده است . بل معتقد است این عصر را باید عصر فحشا نامید که مردم به تدریج به آن فرهنگ عادت کرده اند . وی به حق جزو نویسندگان موفق آلمان محسوب می شود .

با خانم زند صحبت می کرد ولی شکافهایی در این وصلت می دید و از ته دل موافق این ازدواج نبود .

روزها پی در پی سپری می شد و من عشقم به محمد بیشتر از قبل می شد . مخصوصاً از وقتی که متوجه علاقه محمد هم به خودم شده بودم . بعد از چند وقت که اصرار مادر محمد به مادر من به نتیجه ای نرسید و من هم از عشق محمد بی تاب شده بودم ، در مقابل مادر ایستادم و گفتم من هم او را دوست دارم! مگر بین یک دختر و پسر جز عشق و دوست داشتن زیاد چیز دیگری هم مطرح است؟

مادرم که مرا عاشق و دلباخته محمد میدید می گفت عزیزم این تبهای تند عاشقی مال اوایل ازدواج است . بعد از مدتی مسائل مهمتر در زندگی آدمها پیش می آید و زندگی را مشکل می کند چه بسا دختر و پسرهایی همیشه بوده اند که در اول آشنایی هیچگونه مشکلی نداشتند ولی بعد از ازدواج یکی یکی مشکلاتشون از زندگی مشترک سربرآورده و کانون گرمشون رو دستخوش مسائل جزئی و کلی کرده که گاهی قابل حل نبوده و ناچار زندگیشان به هم خورده و تازه به فکر افتادند که چرا این مشکلات را قبل از ازدواج بررسی و مطرح نکرده بودند . مادرم متوجه علاقه زیاد من به محمد شد ، پای پدر هم به موضوع باز شد . پدر دائم در خانه موعظه می کرد و سر نصیحت به من را برداشته بود و دائم می گفت چه اشتباهی کردم ، ما به اونا نمی خوریم ، من به هیچ وجه دخترم را به چنین خانواده متعصبی نمی دهم . اونا باید کسی را عروسشان کنند که افکاری شبیه خودشان داشته باشد . نمی توانم موافق این ازدواج باشم بعد که همه چیز تمام شد توی سرخودم بزخم و اظهار پشیمانی کنم ، من حتی در برابر قلب دخترم که مدتی است برای این پسر می تپد ، می ایستم و حرف خودم را به کرسی می نشانم .

گویی پدر می دانست من چقدر محمد و خانواده اش را دوست دارم تا جایی که حتی چشمم دیگر هیچ چیز را نمی بیند و هیچ چیز را هم نمی شنوم . نمی دانستم چه کار کنم از خانواده خود ناامید بودم گاهی به مادرم می گفتم که یک صحبتی با خانواده محمد داشته باشیم شاید آنها در نظراتشان تجدید نظر کنند .

پدر می گفت آقای زند همکار بسیار خوبی است ولی تفاوت فرهنگی و دینی ما باعث می شود در آینده من دچار مشکل شوم و آخرش کارمان به جدایی ختم شود! کاش خانواده محمد می توانستند من را همین طور بپذیرند تا بتوانیم به راحتی در کنار هم بمانیم ولی آنها زیر بار این حرفها نمی رفتند و می گفتند مگر ما می توانیم نظر و ذهن خودمان را که مدتهاست با آن زندگی می کنیم عوض کنیم؟

این اواخر اصرار من به مامان زیاد شده بود طوری که احساس خطر می کردم آنها از این موضوع خیلی رنج می بردند و دائم دنبال چاره ای بودند که همه چیز را به هم بزنند و دخترشان را از این مهلکه نجات بدهند ولی به خاطر دوستی قدیمی و چندین ساله با این خانواده کار مشکلی بود . تا بالاخره یک روز که من با حال خراب از سرکار به خانه برگشتم مادرم گفت: رویا دیگه خیالت راحت باشه، به چیزی فکر نکن امروز پدرت به آقای زند زنگ زد و خیلی بی رو در بایستی و راحت گفت: دوست عزیز و محترم به خاطر اختلاف فرهنگی و خانوادگی که داریم ما نمی توانیم وصلتی بین فرزندانمان داشته باشیم . چون به طور حتم در آینده به مشکلات زیادی برخورد خواهیم خورد...

به همین ترتیب پدر و مادر به هدف خود رسیدند و من هم با شکستی بزرگ در رویاهایی که برای خودم ساخته بودم مواجه شدم و احساس کردم دیگر همه چیز را از دست داده ام .

برایم عجیب بود ، در این مدت محمد تنها یکبار با من حرف زد و تنها گفت بهتر است همه چیز را به بزرگترها واگذار کنیم آنها خیر خواه ما هستند .

اما من دلم می خواست او جلوی خانواده اش بایستد و به آنان بگوید که من را دوست دارد . اما محمد اعتقاداتش برایش مهم بود . من هم نمی توانستم به خاطر ازدواج خود را به شکلی در آورم که خانواده محمد بپسندند . این کار را یک جور ریاکاری می دانستم . نمی دانم محمد توانسته من را فراموش کند یا نه ولی من همچنان به او فکر می کنم . شاید هم او ...

کاش فرصت میشد تا می توانستیم بیشتر به هم نزدیک شویم . نمی دانم پدر و مادرم تصمیم درستی گرفته اند یا ما ... هنوز نمی دانم!